

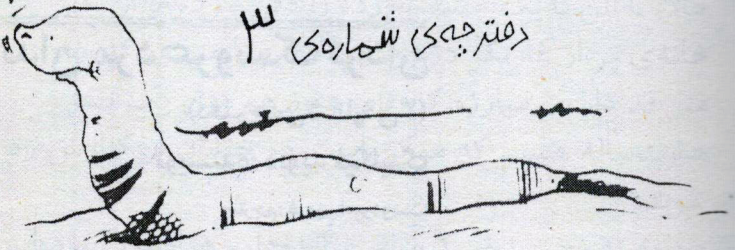
ررررر!
پنج زدم!

قندیک ←

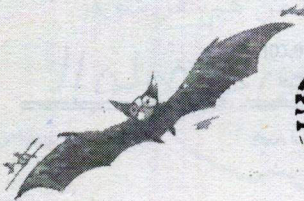
ماجراهای شگفت‌انگیز چارلی کوچولو

(ماجراهای سپر بچه‌ی ۱۳ ساله) → شماره ۱

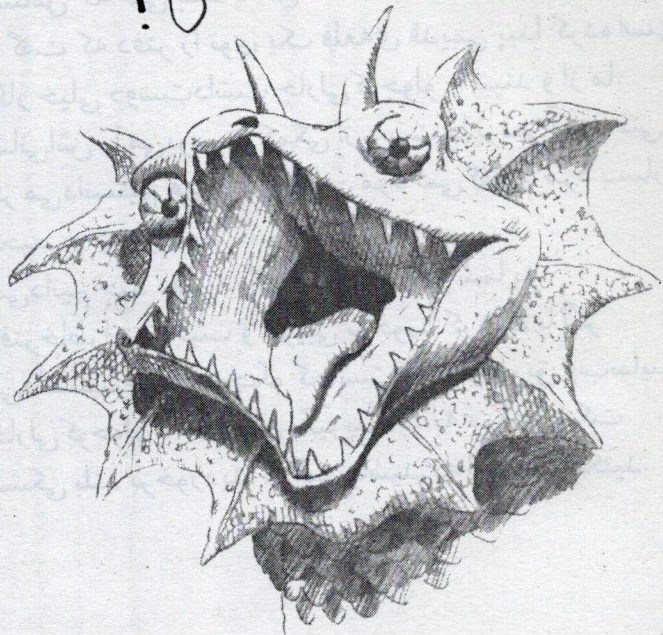
دفترچه‌ی شماره‌ی ۳



زندان مرد عروسکی گردان



صیخش شش شش شش!



مارمولک تف انداز عظیم الجثه!

در ششهاک نا پیرا

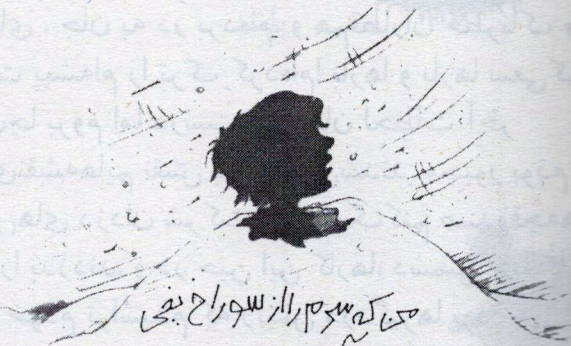
صدای بلند، مثل زوزه‌ی حیوانی غول پیکر، یک دفعه از خواب بیدارم کرد و کاری کرد که قلبم به شدت به تپش افتاد. خواستم چشم‌هایم را باز کنم، اما انگار پلک‌هایم به هم چسبیده بودند و چیزی نمی‌دیدم. داد زدم: «کمک! چه خبر شده؟» هیولا باز زوزه کشید، صدایش خیلی نزدیک بود و عصبانی، و من خیلی ترسیده بودم. با دست چشم‌هایم را مالیدم و چیزی سرد و شن‌مانند را لمس کردم. چی بود؟ ... یخ! مژه‌هایم روی هم یخ زده بودند.

بیش‌تر مالیدم و یخ، با درد، از روی پلک‌هایم پاک شد و کل مژه‌هایم را هم از جا کند. بالاخره توانستم چشم‌هایم را باز کنم. فکر می‌کردم با یک خرس بزرگ رو به رو شوم یا یک مارمولک تف‌انداز نره‌غول که با دهان کاملاً باز به من نزدیک می‌شود؛ اما وقتی به اطراف نگاه کردم فقط سفیدی دیدم. همه جا و همه چیز کاملاً سفید بود! دنیا به سفیدی یک ورق کاغذ خالی بود.

یک ورق کاغذ خالی



چه خبر شده بود؟ کجا بودم؟ هنوز هم صدای دشمن
تاییدا را می شنیدم. داشتم فکر می کردم که چه کار باید
یکنم، قلبم تند و تند می زد.
بعد بالای سرم متوجه چیزی شدم که شبیه خورشید مه
گرفته بود. نورش انگار که از یک تریلیون کیلومتر دورتر
بتابد، کم رنگ و ضعیف بود. ناخودآگاه دستم را به سمتش
دراز کردم و با تعجب فهمیدم که می توانم لمسش کنم!
خندهام گرفت. داشتم به خورشید دست می زدم؛ کجای
کار عیب داشت؟ تازه، سرد و یخ زده هم بود ... بعد
فهمیدم کجا هستم. داخل پیلای برف و یخی بودم که
موقع خواب دورم را گرفته بود. چیزی که فکر می کردم
خورشید است، در واقع نور روز بود که از نازک ترین
یخس سقف محفظه یخی ام به داخل می تابید!
یا امشت به خورشید قلبی کوبیدم و سرم را از سوراخ به
وجود آمده بیرون بردم.



صحنه که سرم را از سوراخ یخی

ببین ۱۳۹۱/۰۶/۲۱